



شده بود نگاه نکرد، اما دید که همه مثل هم بودند و مثل همان بودند که پیشتر خوانده بود: هتل هشدار می‌داد و دست از حفاظت همه‌ی این ماشین‌ها می‌شست. رفت پایین و بی‌آن که لحظه‌ای تردید کند، رفت آن طرف اتوبان و لب جدول منتظر تا کسی ایستاد. تجربش نمی‌رفت. چرا برود؟ و خانه هم نمی‌رفت. به یک سواری شخصی که جلوی پاش ترمز کرد گفت «فرودگاه.» و وقتی که سوار شد و پهلوی مسافره‌های دیگر، دم شیشه، خودش را جا داد، دید هیچ جا بهتر از آنجا نبود که گفته بود. یک لحظه این اسم به ذهنش رسیده بود و بی‌هوا به زبان آورده بود، مثل هر وقت که چیزی فکر می‌کرد و وقتی که چیزی می‌گفت همان را می‌گفت که فکر می‌کرد، و اغلب، چیزی که می‌گفت آن چیزی نبود که باید می‌گفت، اما این بار، تصادفاً چیزی که از ذهنش پریده بود همان بود که باید. سعی کرد تکانی به خودش بدهد و فکر کرد اصلاً مهم نبود که جاش به این تنگی بود و پهلو دستیش زیادی راحت نشسته بود و مراعات نمی‌کرد، چون که در عوض، راه سر راست بود و خلوت بود و زود می‌رسید و از آنجا هم، از فرودگاه، تا خانه، اگر می‌رفت، باز همین طور، سر راست و خلوت بود و زود می‌رسید. هیچ کاری نداشت، ولی دغدغه‌ی زود رسیدن داشت. چه فرقی داشت که زود می‌رسید یا دیر. هیچ کس منتظرش نبود. امشب هم مثل هر شب تنها بود. و تنهایی یعنی همین - این که هیچ کس منتظرت نباشد.

راننده گفت «این هم سر چارراه.» سرش را برگردانده بود و به او نگاه می‌کرد.

«پس فرودگاه نمی‌بین؟»

«من که گفتم مستقیم می‌رم!»

کرایه‌اش را داد و پیاده شد. حوصله‌ی جر و بحث کردن نداشت. شاید هم راستی گفته بود مستقیم می‌رود و او نشنیده بود. اینجا سر راهی بود که می‌رفت به طرف اتوبان کرج و به فرودگاه. توی خاکی کنار اتوبان، چادر بزرگی علم کرده بودند و توی چادر میز و صندلی گذاشته بودند و یخچال شیشه‌ای زاگرس و توی یخچال انواع و اقسام خوراکی‌های ساندویچی و پشت یخچال دو مرد جوان با سر و وضع مرتب و لبخندی که همه‌ی مسافره‌های میان راه مانده را به زیر چادر دعوت می‌کرد. و از این همه، حالا فقط یک نفر دم چادر بود که با لجاجت به لیست قیمت ساندویچ‌ها و خوراکی‌ها که با حروف درشت روی مقوا نوشته بودند نگاه می‌کرد و نمی‌آمد تو و تازه قیمت‌ها را نبود که می‌دید، صندلی‌های خالی و خلوتی و سوت و کوری چادر بود که می‌دید. به زور لبخندی زد و از دهانه‌ی چادر پس

رفت و چند قدم بالاتر، کنار اتوبان، منتظر تا کسی ایستاد. بادش آمد که همین یک ساعت پیش، در سواری مسافرکشی که به تجریش می‌رفت، چند تا از این چادرها کنار اتوبان دیده بود. این از همان چیزها بود که پیشتر نمی‌دید. خیلی وقت پیش که اصلاً این چادرها نبود و از وقتی هم که بود، بارها از این اتوبان گذشته بود، ولی ندیده بود. از سر و وضع جوان‌ها پیدا بود که از همان فارغ‌التحصیل‌های بی‌کاری بودند که این روزها خیلی جاها دیده بود که از همین کارها می‌کردند. و همه‌ی این چادرهای کنار اتوبان، حتماً، مال همین فارغ‌التحصیل‌ها بودند. و دیده بود که گاهی مدرک تحصیلی‌شان را هم بالای سرشان قاب می‌کنند. یعنی سر همه‌ی این فارغ‌التحصیل‌ها همیشه همین طور خلوت بود؟ احدی میان این بیابان تاریک پیدا نبود. فقط سوسوی چراغ‌های خانه‌ها و خیابان‌های دور بود و چراغ‌های خود اتوبان و چراغ‌های ماشین‌ها، از دور و نزدیک، و فقط ماشین بود و ماشین بود و ماشین بود و به ندرت کسی از ماشین‌ها وا می‌ماند و آن که وا می‌ماند بعید بود که دلش را داشته باشد که سری به این چادرها بزند و چند دقیقه‌ای نوبی یکی از این چادرها بماند. مگر نه این که وامانده بود؟ اگر وامانده بود، با اینجا ماندن بیشتر از آن چه وامانده بود وا می‌ماند. مگر این که عاشق و معشوق‌ها می‌آمدند که وامانده‌ی خدایی بودند و واماندنشان کاری به اینجا ماندن نداشت. اما این روزها عاشق و معشوق کم پیدا می‌شد، یا اصلاً پیدا نمی‌شد، و برای همین بود که سر این فارغ‌التحصیل‌ها به این خلوتی بود.

یک تاکسی جلوی پاش ترمز کرد. پهلوی دست راننده نشست. راننده گفت «فرودگاه نمی‌رم. تا میدون آزادی بیا. از اونجا به بعد، خدا بزرگه.»  
«باشه.»

راننده داشت برای مسافرهاش چیزی تعریف می‌کرد - چیزی که همان روز پیش آمده بود. «صبح اول صبحی، دست کرده تو جیبش، یه اسکناس صد تومنی درآورده می‌ده به من. واسه‌ی پونزده‌زار. آخه انصاف هم خوب چیزی‌یه. من هم هر شب، هر چی پول دارم می‌ذارم تو خونه. صبح فقط سی تومن می‌ذارم تو جیبم که اون هم می‌دم واسه‌ی بنزین. آخه، پدرت خوب، مادرت خوب، صد تومنی، اول صبحی -»

هیچ کدام از مسافرها حرف نمی‌زد. فقط راننده بود که یک ریز حرف می‌زد و تعرف می‌کرد که امروز چه پیش آمده بود و چه مسافرهایی سوار کرده بود و هر کدام چه جور آدمی بوده‌اند و از آینه به مسافره‌ای صندلی عقب نگاه می‌کرد و گاهی از آنها تأیید می‌طلبید و همراهی می‌خواست. «درسته؟ نه، آخه این درسته؟»

شما همچی چیزی تا حالا شنفتین؟ تا حالا شنفتین به نفر آدم به این پررویی باشه؟»  
اما از مسافره‌های صندلی عقب صدایی در نمی‌آمد. راننده رو کرد به مسافر تازه‌اش و  
از او پرسید «به نظر شما درسته این حرف؟ من می‌خوام بینم این با عقل جور در  
میاد؟ آدم حسابی به همچی حرفی می‌زنه؟»

مسافر جواب داد «نه. اصلا درست نیست. حق با شماست.» و برگشت به  
مسافره‌های صندلی عقب نگاه کرد: آن که پشت سر راننده نشسته بود چرت می‌زد،  
و آن که وسط نشسته بود با چشم‌های باز به روبرو نگاه می‌کرد، و آن را که پشت  
سر خودش نشسته بود ندید. صاف نشست و به جلو نگاه کرد.

راننده دیگر از آینه پشت سرش را نگاه نمی‌کرد، به جلو نگاه می‌کرد و دیگر  
حرف نمی‌زد. تخمه می‌شکست و خودش را تکان می‌داد و زیر لب چیزی  
می‌خواند. آن طرف فرمان، بغل شیشه‌ی رو به روش، یک پاکت تخم‌های ژاپنی بود  
که با دست چپش از توی پاکت برمی‌داشت و می‌شکست و پوسته‌هاش را می‌ریخت  
زیر پاهاش. چاق و جوان بود و آن چه زیر لب می‌خواند آواز معروفی بود که به  
گوش آشنا می‌آمد، اما مفهوم نبود. تند و بی‌هوا می‌راند و سر تقاطع‌ها سرعتش را  
کم نمی‌کرد و از همه‌ی ماشین‌ها سبقت می‌گرفت. دوست داشت سبقت بگیرد.  
عشق می‌کرد. از هر ماشینی که سبقت می‌گرفت، برمی‌گشت به آن نگاه می‌کرد و  
می‌خندید - با صدای بلند. پیدا بود که ماشینش را دوست داشت. فرمان را با عشق  
توی دست‌هاش گرفته بود. با این که پوسته تخمه‌ها را بی‌خیال می‌ریخت زیر پاهاش،  
پیدا بود که ماشینش را دوست داشت. هم بی‌خیال بود و هم عشقی بود. اما  
مسافره‌اش حرف نمی‌زدند. کافی بود یکی از مسافره‌ها یک کلمه بگوید، یک کلمه  
که او را راه بیندازد - یک کلمه‌ی اضافی. و آن وقت باز تعریف می‌کرد - از  
چیزهایی که پیش آمده بود، از مسافره‌اش، و چه چیزها و چه چیزها که هر روز  
برای او پیش می‌آمد، و چه مسافره‌ها و چه مسافره‌های جور واجوری که هر روز سوار  
می‌کرد. و آن وقت، یک روز دیگر، به یک مسافر دیگر، حدیث مسافری را  
می‌گفت که آن یک کلمه‌ی اول - آن یک کلمه‌ی اضافی - را گفته بود و از این  
مسافر دیگر می‌پرسید که حق با کی بود؟ - با او یا با مسافر؟ و این که این مسافر  
دیگر آن یک کلمه را می‌گفت یا نمی‌گفت بسته به میل خود مسافر بود، یا شاید  
بسته به طول مسیری بود که می‌رفت. یک کلمه گفت «خوب تند می‌ری‌ها!»

سرش را برگرداند و نگاهی به مسافر تازه‌اش انداخت و خندید. و راننداز  
می‌کرد. تا این که به جلو نگاه کرد و از توی پاکت تخم‌های دم دستش، یک مشت  
تخمه برداشت و همان طور که یکی یکی می‌شکست و پوسته‌هایش را تف می‌کرد،

گفت «پس می‌خواستی بواش برم؟» و تعریف کرد که همیشه تند می‌رفت و همیشه همین مسیر را می‌رفت - از نجریش تا میدان آزادی و برعکس - و اگر چیزی پیش نمی‌آمد و مسافرها وسط راه پیاده نمی‌شدند، همه‌ی این راه را ظرف دوازده دقیقه، درست دوازده دقیقه، نه کمتر، نه بیشتر، طی می‌کرد و اگر می‌خواست بیشتر طولش بدهد و فس فس کند، مثل خیلی‌های دیگر که توی همین خط کار می‌کردند، آن وقت یا باید از اول صبح تا آخر شب، بکش کار می‌کرد و یا باید به نصف یا ثلث مبلغی که هر روز درمی‌آورد قناعت می‌کرد، و حالا با این سرعت، هم بعد از ظهرها سه چهار ساعتی به استراحت خودش می‌رسید و هم پولی که هر روز درمی‌آورد برابر بود با پولی که همکارهای دیگرش با کار بکشی که از اول صبح تا آخر شب می‌کردند در می‌آوردند. و از خرج زندگی هم که نمی‌شد زد و نمی‌شد گفت حالا ده تومن یا پنجاه تومن کمتر، عیبی ندارد، جانم سلامت باشد، کمتر خرج می‌کنم، کمتر می‌خورم. هر چه هم در بیاری، باز لنگی. حالا او باز شانس آورده بود که زن نداشت - فقط خودش بود با مادرش. دیگران چی که ده سر عائله داشتند و با این پول با حتی کمتر می‌ساختند؟ چکار می‌کردند؟ چه جوری سر می‌کردند؟ متحیر بود. خود او، حتی خود او، بهش سخت می‌گذشت. مادرش همیشه به او غر می‌زد که قیمت فلان چیز یک مرتبه فلان قدر بالا رفته یا فلان چیز توی بازار پیدا نمی‌شود یا ساعت‌ها مجبور است توی صف بایستد و از این مشکلات که او فکرش را که می‌کرد، سرش سوت می‌کشید. و باز به این مادر پیرش که هوای او را داشت و سرش توی حساب بود و صرفه‌جویی می‌کرد و خرید خانه را می‌کرد و تر و تمیز و رفت و روب و شست و شو می‌کرد و بسرش را مثل یک بچه‌ی دوازده ساله تر و خشک می‌کرد و برای او برگه و آلو و آلبالو آب می‌انداخت که هر روز صبح می‌خورد و تخمه بو می‌داد که هر روز صبح می‌ریخت توی پاکت و می‌گذاشت دم دستش که به هر حال مشغولیات بود و سرش را گرم می‌کرد - به اینجا که رسید، گفت «راستی، شما نمی‌فرمایین؟ بفرما! بی‌تعارف! تمیزه والا. گفتم که، خود مادرم بو داده. فقط به مشتم!» پاکت را با دست چپش بیشتر کشید و تعارف کرد.

و دیگر نمی‌شد برندااشت. یک مشتم برداشت و تخمه‌ی اول را که شکست، مردد بود که پوسته‌اش را کجا بریزد. خود راننده همه‌ی پوسته‌ها را نف می‌کرد و گاهی پوسته تخمه‌ای می‌چسبید به دسته‌ی فرمان یا به آستین پیراهنش که گاهی می‌تکاند و گاهی نمی‌تکاند. پرسید «ماشینو خودت تمیز می‌کنی؟»

پشت چراغ فرمز بودند، شلوغ بود، راننده حالا بیشتر تکان می‌خورد، سر

جاش وول می‌زد و با سرعت بیشتری تخمه می‌شکست.

«پرسیدم ماشینو خودت تمیز می‌کنی؟»

«پس کی تمیز می‌کنه؟»

«چه می‌دونم.»

«واسه‌ی پوس تخمه‌ها می‌گی؟»

«آره، خب. گفتم حتماً یکی تمیز می‌کنه که می‌ریزی زیر پات.»

خندید. «نه بابا. آخه می‌دونی. حوصله ندارم یکی یکی بریزم تو زیر سیگاری.

وقتم تلف می‌شه. تازه، به دلم نمی‌چسبه. ایناهاش. این هم زیر سیگاری. همیشه تمیز  
نمیزه.» زیر سیگاری بغل داشبورد را بیرون کشید و نشان داد. بله - خالی بود.

«تازه، تمیز کردنش هم کاری نداره. شب که می‌برمش گاراژ، تمیزش می‌کنم.»

باز خندید و سرش را تکان داد و پرسید «جون من فک کردی کی تمیزش

می‌کنه؟ فک کردی شب به شب می‌برمش اتو شویی؟»

«نه بابا.»

«پس چی؟ فک کردی پس کی تمیزش می‌کنه؟» دست بردار نبود.

«فکر کردم مادرت تمیز می‌کنه. گفتی این جور کارها رو مادرت می‌کنه.»

زد زیر خنده. اما زود خنده‌اش را برید و به جلو نگاه کرد. چراغ هنوز قرمز

بود. حوصله‌اش سر رفته بود. فحش داد و دستش را کوبید روی فرمان. عصبانی

شده بود. خودش را بیشتر از پیش تکان می‌داد. یک مشت تخمه با پوست بالا

انداخت. چراغ سبز شد و ماشین‌ها راه افتادند. راننده نگاهی کرد و خنده‌ای کرد

و راه انداخت و دهنش را با پشت دستش پاک کرد و دیگر تخمه‌هاش را با پوست

نخورد - یکی یکی مغز می‌کرد و پوسته‌هاش را می‌ریخت هر جا که می‌ریخت و

آواز مبهمی زیر لب زمزمه می‌کرد. پیچید دست چپ و حالا بنای غول پیکر میدان

آزادی پیش روی آنها بود و ردیف‌های به هم فشرده‌ی ماشین‌ها که توی هم وول

می‌خوردند و گرفتار همدیگر بودند.

نزدیک میدان، گفت «فرودگاه که نمی‌ری؟»

«نه. گفتم که. من فقط تو این خط کار می‌کنم. تجربیش، آزادی. آزادی،

تجربیش.» پشت شلوغی میدان، میان ماشین‌ها مانده بود.

«خب، پس من همین جا پیاده می‌شم. پیاده شم؟»

جواب نداد. دنبال ماشین‌های جلویی که کمی رفتند پیش، رفت پیش.

«دور می‌زنی؟»

«دور میدون؟ نه بابا. به ساعت طول می‌کشه. از همین جا دور می‌زنم.»

«از روی جدول؟»

آره. صبر کن یه کم بریم جلوتر.»

باز گفت «خب، پس من همین جا پیاده می‌شم.» و خواست در را باز کند که راننده گفت «بذار برسونمت فرودگاه.» و راهنما زد و راه گرفت و به هر زحمتی بود، به راست راند تا رسید به حاشیه‌ی میدان و نگه داشت. به مسافره‌ای صندلی عقب گفت «این هم میدون آزادی. آخر خطه.»

کرایه‌ی مسافرها را گرفت و از حاشیه‌ی میدان پیش راند و جلوی پای مسافره‌ای که منتظر ماشین بودند مکث کرد. خیلی‌ها می‌رفتند کرج، بعضی‌ها دورتر، تا قزوین و حتی رشت، اما هیچ کس فرودگاه نمی‌رفت. شلوغی بیشتر مال ماشین‌هایی که منتظر مسافر بودند و مسافرهایی که منتظر ماشین بودند راه گذر را تنگ می‌کردند. کنار ماشین‌های حاشیه‌ی میدان، سایه‌های ایستاده و نشسته فراوان بود و سایه‌های دونده - بچه‌هایی که دنبال هم می‌دویدند و بزرگترهایی که دنبال بچه‌ها می‌دویدند و سرشان داد می‌کشیدند. و از صداها بیشتر صدای داد و فریاد بچه‌ها و صدای قیل و قال راننده‌هایی که دنبال مسافر می‌گشتند و مسافرهایی که دنبال ماشین می‌گشتند و صدای قار و قار کامیون‌ها و اتوبوس‌ها مشخص بود و صدای بستنی فروشی که هیچ مشتری نداشت.

صدای بستنی‌فروش راننده را به هوس انداخت. ترمز کرد و صدایش زد. «هی، داداش! یه بستنی چوبی!» از مسافرش پرسید «تو هم می‌خوری؟»

مسافر فکری کرد. «آره.» به بستنی‌فروش گفت «یه دونه هم به من بده.» و دست کرد توی جیبش، پول بستنی را سوا کرد و داد. راننده هم پول خودش را داد. هیچ کدام تعارف نکرد که پول آن یکی را حساب کند.

راننده زیاد پاپی مسافرهایی که کنار میدان و لب جاده‌ی قدیم کرج ایستاده بودند نشد. هیچ کس فرودگاه نمی‌رفت. زور که نبود. بستنی‌هاشان را گاز می‌زدند و تا اول خیابان فرودگاه هر دو ساکت بودند و به جلو نگاه می‌کردند. همین که پیچیدند توی خیابان، راننده پرسید «پرواز داخلی یا خارجی؟» و این هم حرفی بود. مسافر فکری کرد و چیزی نگفت. حرفی نمی‌کرد.

راننده باز پرسید «داخلی یا خارجی؟»

داشتند به سه راهی که راه سالن پروازهای خارجی را از راه سالن پروازهای داخلی جدا می‌کرد، نزدیک می‌شدند. باید تصمیم می‌گرفت. گفت «خارجی.»

راننده پیچید توی راه سالن پروازهای خارجی و باز پرسید «مسافر دارین؟» مسافر نکانی به خودش داد و سرفه‌ای کرد و فکر کرد که نباید در می‌ماند و

نباید معطل می کرد و نباید می گذاشت که راننده به شک بیفتد. گفت «بله.»  
«کی؟»

«برادرم.»

«از کجا؟»

«از آمریکا.»

راننده تکرار کرد. «آمریکا.» و آه کشید. سرش را برگرداند و پرسید  
«اونجا انگار دخترش خیلی خوشگلن. نه؟»

«آره. بدک نیستن.»

«نکنه یکی از اون دختر خوشگلارو برداشته باشه با خودش آورده باشه؟»  
«کی؟»

«برادرتون دیگه.»

«آهان. برادرم. آره، بعید نیست.» فکری کرد و گفت «نه. فکر نمی کنم.»

اون بچه‌ی خوبی‌به. از این کارا نمی کنه.»

رسیده بودند به سالن پروازهای خارجی. مسافر چوب بستنی‌اش را انداخت  
بیرون و یک اسکناس پنجاه تومنی داد. راننده هنوز بستنی‌اش را تمام نکرده بود. با  
دست چپ، از توی کاسه‌ی پول خرده‌هاش بقیه‌ی پول مسافر را جور کرد. چهل و  
چهار تومن پس داد. مسافر یادآوری کرد که از کجای اتوبان سوار شده بود.  
راننده گفت «می دونم.» و خندید. اشتباه نکرده بود. شاید همیشه همین طور ارزان  
حساب می کرد. گفت «می خوای وایسم تا داداشت بیاد؟» دوستانه این را گفت،  
مثل یک برادر واقعی.

مسافر گفت «نه. قربونت. خیلی معطلی داره.» و پیاده شد.

راننده گفت «عیبی نداره. وامیستم. وقتی اومد، برسونمتون.»

«نه. نمی خواد. خیلی ممنون.»

باز اصرار کرد. «اشکالی نداره.»

«لازم نیست. گفتم لازم نیست.» این را مسافر دوستانه نگفت. مثل یک برادر

نگفت. مثل یک مسافر عصبانی گفت. چون دیده بود آن جوان بدجوری پيله کرده  
و ول کن نیست. منتظر جواب او نماند. حتماً باز اصرار می کرد که بماند. در  
تاکی را بست و بی آن که به پشت سرش نگاه کند، رفت به طرف سالن. چه پسر  
خوبی بود! کاش می شد بیشتر پیش او بماند. کاش با او دوست می شد و می رفت  
خانه‌اش و مادرش به آنها آلوی آب انداخته می داد. کاش برادر داشت و برادرش  
از آمریکا زن آمریکایی می آورد و زن برادرش را می بردند پیش مادر این جوان که



کدبانویی و مهربانی را یادش بدهد. عوض این که این همه ارزان حساب کرده بود، عوض این که این همه خوب بود و خوبی می کرد.

از در سالن که رفت تو، طاقت نیاورد، سرگرداند و از پشت شیشه نگاه کرد. هنوز آنجا بود. رفت میان سالن و نازه سرش را بالا گرفت و دور و برش را نگاه کرد. چه خلوت بود! پاسبانی که به پیشخوان کنار سالن تکیه داده بود به او نگاه می کرد. پیشخوان مال بوفه‌ای بود که حالا متروک بود. دکه‌ی روزنامه‌فروشی گوشه‌ی سالن یک سره خالی بود. فقط چند تا کتاب جیبی قدیمی خاک آلود توی یک قفسه‌ی گردان زنگ‌زده و دیگر هیچ چی نبود. یک گوشه‌ی سالن، دو زن پهلوی هم و پهلوی چمدان‌هاشان نشسته بودند و به او نگاه می کردند. حتماً خیلی زود آمده بودند. حتماً حوصله‌شان سر رفته بود. گوشه‌ی دیگر، یک پیره‌مرد، چهار تا زن و هشت تا بچه‌ی دوازده ساله نشسته بودند و به او نگاه می کردند. بچه‌ها چه آرام بودند! نه بازی می کردند، نه وول می خوردند و نه حتی با همدیگر حرف می زدند. نشسته بودند و نگاه می کردند و منتظر بودند، مثل بزرگترها. ابهت سالن بزرگ خالی، گرفته بودشان. از توی سالن گمرک، چند مسافر، چمدان به دست، می آمدند. هیچ کس منتظر آنها نبود. یک گوشه‌ی سالن، چند مرد آبی‌پوش ایستاده بودند پهلوی هم و با هم حرف می زدند و چپ چپ به او نگاه می کردند. نه مسافر بودند و نه منتظر کسی بودند. مال همین جا بودند. از کنارشان گذشت و رفت به طرف در. حتی اگر تا کسی راننده‌ی جوانمرد هنوز دم در منتظرش می بود، باید می رفت. می رفت و اگر می بود، بهش می گفت که همه‌ی آن حرف‌ها دروغ بوده و راستش را بهش می گفت. اما راستش را خودش هم نمی دانست چی بود.

راننده‌ی جوانمرد نبود. چند تا تا کسی دیگر منتظر مسافر بودند. یکی از راننده‌ها پیش آمد و پرسید «کجا تشریف می برید، قربون؟»  
«پرواز داخلی.»

راننده جا خورد. عوضی گرفته بود. نگاهی به توی سالن انداخت. چشم به راه مسافرهای بهتر بود. با سر اشاره کرد سوار شو، و خودش هم به اکراه نشست پشت فرمان و پیش از این که راه بیندازد، برای اطمینان پرسید «داخلی؟ همین جا؟» و با سر به سمت سالن پروازهای داخلی اشاره کرد.  
«بله.»

ناراضی بود. این راه راهی نبود و کرایه قاعدتاً کم بود. پرسید «همین جا کار می کنین؟»  
«کجا؟»

«فرودگاه. فرودگاه کار می‌کنین؟»

دید بهتر بود یک کلمه می‌گفت و خودش را خلاص می‌کرد. گفت «بله.»  
راننده چیزی نگفت. چیزی نبود بگوید. مسافرش مسافر نبود، مال همین جا بود، و خود او و همه‌ی مسافرهایی که منتظرشان بود مال اینجا نبودند. او با همه‌ی مسافره‌ای واقعی‌اش این وجه مشترک را داشت: نه او و نه هیچ کدام از مسافره‌اش مال اینجا نبودند.

جلوی سالن پروازهای داخلی شلوغ بود و جنب و جوش بود. یک هواپیما به تازگی به زمین نشسته بود. پیاده شد و به شتاب از پله‌های مقابل در ورودی سالن بالا رفت. خیلی‌ها می‌آمدند و خیلی‌ها می‌رفتند. شتابی که به راه رفتنش داده بود طبیعی شد، مال خودش شد. دید خودش هم مثل همه‌ی آنهایی که در میانشان بود هول داشت، سر در گم و آشفته بود، دنبال کسی می‌گشت. داد زد - یک داد بلند - و کسی را صدا کرد. یک اسم گفت - یک اسم خیلی فراوان - مثل حسین، مثل علی، مثل مهین، مثل اصغر، اما هیچ کس صدای او را نشنید. هیچ کس به او نگاه نمی‌کرد. هر کسی در تک و تایی خودش بود و چیزها و همسفرهای خودش. از بلندگو مرتب اعلام می‌شد که مسافره‌ای فلان پرواز به فلان در خروجی بروند و فلان پرواز نشست یا نشست. دم در خروجی، همدیگر را بغل می‌کردند، می‌بوسیدند، می‌خندیدند، گریه می‌کردند. از پله‌ها رفت بالا. این سالن مسافرهایی بود که می‌رفتند - پروازهای خروجی - و این پله‌ها پله‌های انتهای سالن بود و بالای پله‌ها تریا بود، برای مسافرهایی که منتظر بودند. تریا دایر بود، اما نیمه تاریک بود و از مشتری‌هایی که سر میزها نشسته بودند، فقط سایه‌های متحرکی پیدا بود. رو به روی پله‌ها، از پنجره‌ی قدی سرتاسری رو به باند فرودگاه، تنه‌ی عظیم هواپیمای چهار موتوره‌ای را دید که در فاصله‌ای نزدیک به پنجره، دور می‌زد. چرخ‌های زده، به لیست غذاها که به ستون بالای پله‌ها نصب شده بود نگاهی انداخت و برگشت. این شیشه‌ی پنجره‌ی قدی سرتاسری تریای سالن پروازهای خروجی داخلی فرودگاه مهرآباد، آخر دنیا بود و اینجا، این محوطه‌ی کوچک و تاریک تریا، که توش چرخ‌های زده بود و برگشته بود، منزل آخر بود. به خودش گفت تمام شد. او از این لحظه مسافری بود که از سفر برمی‌گشت، یک مسافر واقعی.

حس کرد خسته شده. پاهایش بی‌حس بود. با احتیاط قدم برمی‌داشت. نمی‌توانست تندتر برود. شتابی نداشت. آرام بود. خالی بود. نرده‌های پلکان را گرفت و پله‌ها را یکی یکی و به آرامی پایین رفت. او تنها مسافری بود که از این راه می‌آمد - از پلکان تریای سالن پروازهای خروجی. از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی تریا

آمده بود. از پنجره‌ی هواپیما، از آن طرف بانده فرودگاه، از هوا، از بالای پله‌ها جمعیت را دید زد. جمعیت متلاطم بود، درهم بود، گیج بود. دعوا شده بود. یکی داد می‌زد، با صدای بلند، فحش می‌داد. چشم دواند تا پیداش کند. آهان! خودش بود! مردی که بچه‌ای به بغل داشت و دنبال مرد دیگری می‌دوید. و این مرد دیگر اونفورم پوشیده بود، مال همین جا بود، کارمند فرودگاه. به آن مرد بی‌اعتنا بود و جواب هم نمی‌داد و به شتاب راه خودش را از میان جمعیت باز می‌کرد و می‌رفت. کار داشت. وقت نداشت. یک زن چادری هم بود که دنبال مردی که فحش می‌داد، می‌دوید و می‌خواست به او برسد و بچه را از او بگیرد. اما مرد تندتر می‌دوید و به آن مرد دیگر رسید و نگاهی داشت و سرش داد کشید.

از پله‌ها پایین آمد و از پهلوی آنها که می‌گذشت، دید صورت بچه از گریه سیاه شده و توی قنناق دست و پا می‌زند. زن چادری داد می‌زد «بچه‌ام! بچه‌ام!» و تقلا می‌کرد که بچه را از مردش بگیرد. اما مرد حواسش نبود و داشت فحش می‌داد و به آنها که می‌خواستند سوا کنند، می‌گفت «به من می‌گه همین نجا بخواب. من می‌گم تا ساعت شیش صبح ما باید اینجا بخوابیم؟ می‌گه خب، بخواب، چی می‌شه؟ با این بچه، با این زن.» از مردم داوری می‌طلبید. اما هیچ کس حرف نمی‌زد. همه حاج و واج مانده بودند و بهت‌زده نگاهش می‌کردند. دید زن آستن است. دید مرد باز میانجی‌هایی را که سوا می‌کردند کنار زد و دنبال حریفش دوید و داد کشید و فحش داد. حریفش حریف او نبود. کار داشت. آرام بود. دید قنناق بچه باز شده و بچه دستش را بیرون آورده و به صورت مرد چنگ می‌زند.

یک راهرو، این سالن را به یک سالن کوچکتر وصل می‌کرد؛ سالن پروازهای ورودی. و همان وقت، یک دسته مسافر داشتند می‌آمدند. خیلی‌ها پشت میله‌های جلوی در گمرک ایستاده بودند و سرک می‌کشیدند که مسافره‌ای خردشان را پیدا کنند. رفت میان آنها و سرک کشید و مسافرهایی را که از در گمرک بیرون می‌آمدند یکی یکی نگاه کرد. همه‌ی مسافرها می‌خندیدند، همه چشم می‌دواندند و دنبال کسی می‌گشتند که به استقبالشان آمده باشد. همه انگار که از حمام آمده باشند، پوست صورتشان برق می‌زد. همه‌ی زنها خوشگل بودند. همه‌ی زنها جوان بودند. پیره‌مردی که از همه بیشتر می‌خندید و از همه بیشتر شتاب داشت و پوست صورتش از سفیدی برق می‌زد، برای همه دست تکان داد و به زحمت راه خودش را از میان جمعیت استقبال کنندگان باز کرد و تازه فهمید که اشتباه گرفته. ایستاد و با نگرانی دور و برش را نگاه کرد. هیچ کس به استقبال او نیامده بود. هیچ کس

کاری به کار او نداشت و حتی کسی او را ندید، چون هر کسی فقط دنبال مسافر خودش می‌گشت. و هر که مسافر خودش را پیدا می‌کرد، مسافر خودش را با خودش می‌برد. هیچ کس منتظر مسافر دیگران نبود و هیچ مسافری مال همه‌ی آنها که منتظر بودند، نبود. و وقتی که همه‌ی مسافرها آمدند، دیگر کسی منتظر نبود و فقط یک نفر بود که هنوز جلوی در گمرک ایستاده بود و او تنها مسافری بود که از پلکان تریای سالنی که مال رفتن بود، آمده بود و تنها مسافری بود که یقین داشت هیچ کس منتظرش نیست. سرش را انداخت زیر و آرام آرام رفت به طرف در. یک دختر کوچولو گم شده بود. عروسک بزرگی - هم قد و بالای خودش - دستش بود و گریه می‌کرد و مامان و باباش را صدا می‌کرد. مردی زانو زده بود و نوازشش می‌کرد و اسمش را می‌پرسید و می‌گفت نترس، همین حالا پیداشان می‌کنیم، اما به شرطی که اسمت را بگویی. اسمش را نمی‌گفت. فقط گریه می‌کرد.

پایین پله‌های جلوی سالن، شلوغ بود. از همه سو صدای «آقا تاکسی - آقا تاکسی» بلند بود و راننده‌ها مسافرهای سرگردان را از دست هم می‌قاییدند. سمت چپ پله‌ها جایگاه تاکسی‌های زرد ویژه‌ی فرودگاه بود و درست پایین پله‌ها، چند تا تاکسی نارنجی شهری بود و پهلوی یکی از این تاکسی‌ها راننده‌ی جوانمرد چاقی که او را تا فرودگاه رسانده بود، ایستاده بود و با داد و فریاد مسافر می‌طلبید. روی هندلی عقب سه تا مسافر نشانده بود و حالا داشت دنبال یک مسافر دیگر می‌گشت، مسافری که مسیرش به مسیر آن سه تا بخورد. حیف که هیچ کس نمی‌دانست چه آدم خوبی‌ست و چقدر ارزان حساب می‌کند، و گرنه هیچ مسافری معطلش نمی‌گذاشت.

سرش را برگرداند و راهش را کج کرد. رفت دم باجه‌ی بلیت فروشی تاکسی‌های ویژه‌ی فرودگاه و یک تاکسی در بست کرایه کرد. شنید از بلندگو اعلام می‌کنند یک دختر بچه‌ی کوچولو پیدا شده، پدر و مادرش بیایند تحویلش بگیرند. عجب بچه‌ای! اسمش را نمی‌گفت. چرا بگوید؟ اسمش را بگوید تا از بلندگوها جار بزنند و همه بفهمند کی پیدا شده یا گم شده؟ نه. این بچه‌ی کوچولو عاقل‌تر از این حرف‌ها بود. آن که چیزی گم کرده بود، خودش بهتر می‌دانست که چی گم کرده، و آنها که گم نکرده بودند، همان بهتر که ندانند چی گم شده. یک چیزی گم شده بود و این را توی هیچ روزنامه‌ای نمی‌نوشتند. چرا جمعه‌ها روزنامه در نمی‌آید؟ جمعه هم روزنامه خودش را می‌خواست. چرا برای گم‌شده‌ها روزنامه در نمی‌آید؟ یک چیزی گم شده بود، یک چیزی که مال هیچ کس نبود،

مال همه بود، و همه دنبال همین می گشتند و معلوم نبود که پیدا می کردند یا نمی کردند، ولی معلوم بود که یک چیزی گم شده و این را همه می دانستند و او هم می دانست و همین برای هر کاری بس بود. باید می رفت خانه، پنجره ها را باز می کرد، کیسه ی آشغال را می گذاشت دم در، ظرف های نشسته را می شست، همه چی را مرتب می کرد، رختخوابش را جمع می کرد، ریشش را می تراشید و می نشست یک روزنامه برای امروز می نوشت. از حالا دیگر می دانست که یک نفر منتظرش بود. این را می دانست و دیگر خستگی اش داشت در می رفت، داشت جان می گرفت، بی تاب بود. یک نفر بود که همان طور که منتظر هر مسافری می نشینند منتظرش بود، که حالا توی خانه اش مانده بود و در روش قفل شده بود. باید هر چه زودتر خودش را به خانه اش می رساند و او را آزاد می کرد.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

محمد خلیلی

● روی توندهای خاکی

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



## روی توندهای خاکی

مرد نیم غلٹی در رختخواب زد و پاهایش را که تا کرده بود، دراز کرد و انگشت پایش رفت توی پارگی لحاف و درزش را بیشتر کرد. بعد، انگشتش را که توی پارگی گیر کرده بود، بیرون کشید و تاقباز شد. دست راستش را بالا آورد، تا بالای سرش، روی متکا، احساس کرد که هنوز استخوان بازویش درد می‌کند، بعد همان‌جا آزادش گذاشت. آن وقت، با دست چپش چشمپایش را مالید و بازشان کرد و دید که هوا گرگ و میش است.

چند لحظه بی‌حرکت ماند. نفسش را جمع کرد توی قفسه سینه و یکباره بیرون ریخت. دیگر خواست از جا برخیزد. نیم‌خیز شد و نشست. باز چند لحظه آرام گرفت؛ بعد، نگاهش را از روشنایی چرخاند و به تاریکی زل زد.

توی تاریکی همه خوابیده بودند. چاردیواری پُر بود؛ مثل آغل پُر گوسفند. از توی تاریکی پکریز صدای خرناسه می‌آمد. مثل این که زمین بود، کف چاردیواری بود، سینه خاک بود که بالا و پائین می‌رفت و صدای خرناسه‌اش از توی تاریکی بالا می‌آمد.

دید که همه‌شان خوابیده‌اند؛ زن و شش تا بچه‌اش. دراز شد توی تاریکی، بالاپوش دخترش را جابه‌جا کرد. پاشد و پیراهنش را پوشید و آهسته از در اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پیاده شد به حیاط کاروانسرا.

روی پهن‌ها راه افتاد. بوی پهن تازه، توی فضا وول می‌خورد. نفس که می‌کشید، بوی تند پهن می‌دوید توی مغزش و با فکرهای درهمش قاطی می‌شد. باد موهای جوگندمی و پریشانش را در تاریک روشنهای سپیده تاب می‌داد. می‌رفت که رسید به در طویله و وارد شد.

توی طویله به یابوی کهر و برویی که به آخور اولی بسته شده بود، چشم دوخت. از وقتی که یابوی خودش پیر شده بود، همیشه افسوس می‌خورد که چرا

یک همچون یابوی جوانی ندارد، ولی، حالا خیلی هوس کرد که یابوی کهر مال او باشد، اما مگر می‌شود...!

خواست که برود ته طویله، یابوی خودش را از آخور باز کند و از طویله بیرون بیاورد، که مهتر صدایش زد. مرد روی سکو را نگاه کرد که مهتر نشسته بود.

چیه؟

می‌گم یا یک چای بخور.

نه، نمی‌خورم.

چطور امروز زودتر از هر روز، می‌خوای گاری را ببندی؟

آخه می‌خوام یک کم زودتر برم پای قمیر. <sup>۱</sup> تا شلوغ نشده، تا ماشینها

نیامدن، می‌خوام یک راه آجر باز کنم و ببرم.

به، بابا تو که دیروز گفتی «مجال» فردا باید بخوابه، تا پاهایش خوب بشه.

حُب، این حیوان پاهاش اصلاً پیش نمی‌ره. دیروز از بس که زمین خورده زانوهایش را آسفالت پاک داغان کرده.

حُب، چاره چیه رفیق. اگر گاری را نبندم، پس بچه‌ها چی بخورند؟ الان

یک هفته است که روزی یک راه بیشتر، نتوانستم بار ببرم. شندرغاز کرایه این یک راه را کی بخورد؟ بچه‌ها، بابو، یا بدهکاری پارسال زمستان؟

مرد تا رسید به «مجال» دید که نوی تاریکی، روی تخته پهن، راست ایستاده

است و بهش نگاه می‌کند. چراغ موشی را که به دیوار بود، برداشت و به

زانوهایش نگاه کرد. دید که زخمهایش مثل این که مال همین حالاست. از زخم

زانوها خون می‌آمد. به صورت استخوانیش نگاه کرد. دید که از چشمهایش مثل

آدمها دارد اشک می‌ریزد. «مجال» مثل آدمها گریه می‌کرد. به آخورش نگاه

کرد، «نواله»ها درسته مانده بودند. یونجه هم همینطور... شب «مجال» چیزی

نخورده بود.

«مجال» از تیره اسب و یابوهای مجارستانی بود که به اسبهای مجار معروف

بودند. اما مرد بهش مجال می‌گفت. وقتی که جوان بود، خیلی برو بود. مرد آن

وقتها که خودش هم جوان بود، خریده بودش.

آن وقتها، مرد کلاهش را تا روی ابرها پائین می‌کشید و یک لنگ نو حمایل

گردنش می‌کرد و یک بری می‌نشست روی گاری. مجال هم گردنش را قوس

می‌داد و یال و دمش را به باد می‌سپرد و سمهایش را روی سینه آسفالت خیابانها

۱- قمیر - داخل کوره آجرپزی را گویند. (کوره میلی)

می کوفت و پیش می رفت. آن وقتها براقش همیشه برق می زد و گردنش پر از منگوله های ریز و درشت بود. مرد برایش «سترگه»<sup>۱</sup> صدف نشان درست کرده بود. «شیلکی»<sup>۲</sup> اش را از منجوقهای رنگ و وارنگ زینت داده بود. اما، حالا دیگر نه، حالا دیگر هم مرد، هم بابو، هر دوشان از دل و دماغ افتاده بودند. حالا دیگر مرد - اگر بود - فقط از او کار می کشید و که خرج بچه هایش را برساند.

مرد دستی روی کفل های استخوانی و خرمایی رنگ مجال کشید، بعد رفت و از سر میخ براقش را آورد، انداخت روی پشتش و بهش بست و تنگ «سترگه» را کشید. وقتی که داشت «مگس پران» را می بست، نگاه هایشان به هم دوخته شد. مرد چشم دزدید و ناراحت شد. آن وقت، دو قطره اشک دوید توی عدسی چشم هایش و غلتید و افتاد روی پهنپا. توبره علیقش را که مهتر آماده کرده بود، برداشت و مهاری اش را به دست گرفت و از طویله کشیدش بیرون. تا میانه حیاط کاروانسرا آوردش و بعد بستش به گاری.

مرد، توبره پر از علیق را روی گاری انداخت و یک پا به مال بند و پای دیگرش را روی کنده «زیرسری»<sup>۳</sup> گذاشت و روی توبره جا گرفت. «مهاری» را از شیب کفل استخوانی مجال برداشت، اما همین که خواست حرکت کند، زنش را دید که در جلو اتاق، بالای پله ها ایستاده است. گونه های فرو نشسته و حلقه چشمان گودافتاده زن، در زیر شعاع فلق به تیرگی می زد و بادی ملایم، بال چارقد نامرتبش را به بازی گرفته بود.

- کی برمی گردی؟

- نمی دانم.

- آخه هیچی توی سفره نداریم.

- خب، حالا تا ببینیم.

هنوز خورشید ندمیده بود که گاری از در کاروانسرا بیرون آمد. مرد روی گاری نشسته بود و مهاری را به آرامی تکان می داد. بابو به سختی راه می رفت. وقتی که پاهای بلند و لاغرش را می گذاشت و برمی داشت، سرش را تا جایی که

۱ - سترگه - پلان کوچکی که زنجیر مال بندها را از روی آن می گذرانند.

۲ - شیلکی (بروزن گیلکی) - تسمه های چرمینی که از پاردم تا خاموت بهم متصل اند.

۳ - زیرسری - دو تا الوار تراش خورده ای که زیر تخته های کف گاری قرار می گیرند.

«خاموت» اجازه می‌داد، بالا و پائین می‌برد. خیلی آهسته و به زحمت حرکت می‌کرد. به حرکت کردن عادت داشت. مرد، امروز با شلاق نمی‌زدش، فقط افسارش را تکان می‌داد.

خیلی طول کشید، تا از چند جاده‌خاکی بگذرند. حالا دیگر از تونده خاکی کوره آجرپزی پائین می‌رفتند که رسیدند پای «قمیر».

نیم ساعتی طول کشید، تا مرد آجرها را بار کرد. حواله آجرها را دیروز از دفتر کارخانه گرفته بود. ردیف آخر را هره کرد و از روی گاری پائین آمد. زنجیر «سترگه» را دوسه حلقه پائین آورد که سینه‌مجال در سربالایی تنده در خاموت بهتر جا بگیرد. بعد، دستی به پیشانی یابو کشید و مهاری را به دست گرفت و بهش نهیب زد.

مسافتی را که زمین صاف بود، پیش رفت. برای اینکه توی تنده گیر نکند و نایستد، مرد باز بهش نهیب زد. یابو کمی تند کرد و وارد سربالایی شد. چند قدم رفت و ایستاد. مرد به سرعت آجری از روی گاری برداشت و گذاشت پشت چرخ عقب، بعد آمد و مجال را دید که بدنش خیس از عرق شده و پاهایش به لرزش افتاده‌اند. لحظه‌ای ایستاد و بعد مال‌بند را گرفت که کمکش کند و به سرش داد زد که حرکت کند. اما یابو تکان نخورد. مرد بیشتر تقلا کرد، اما فایده نداد. مجال همان طور ایستاده بود و می‌لرزید و عرق می‌ریخت.

مرد شلاق را از زیر گاری درآورد و چند تا بهش زد و هی کرد. یابو فقط کمی به طرف پرتگاه کنار تنده پیچید. مرد بیشتر زدش. محکم‌تر زدش. زه شلاق، سفیرزان روی استخوانهای بدنش فرو می‌نشست و سایه می‌انداخت. با چوب شلاق زدش. یابو، یک باره، سینه‌اش را توی خاموت جابه‌جا کرد و از جا کنده شد و چندین متر گاری را به دنبال کشید و درست سر تیزی سربالایی، محکم به زمین خورد. روی زخم زانوهایش به زمین خورد. گاری که سنگین بود، چند متر از سربالایی به عقب نشست و یابو را که افتاده بود، با خود کشید. مرد تا رسید، با یک آجر، پشت چرخ گاری را بست که پس ننشیند. به طرف اسب آمد و دید که پیکر لرزانش، غرق خون و عرق است و خونی که از زانوهایش می‌ریزد، قسمتی از خاکهای تنده را سرخ کرده است. از مال‌بند گرفت تا بلندش کند، اما هر چه تقلا

---

خاموت = وسیله بیضی شکلی که از چوب ساخته می‌شود، رویش را با نمک و چرم می‌پوشانند و به گردن اسب می‌اندازند، تا سر مال‌بندها را به وسیله قل‌قیش‌ها به آن ببندند.

کرد، فابدهای نداد.

مرد دیگر خسته شده بود. غبار خاک سر و صورتش را پوشانده بود. به کنار گودال کنار تنده رفت که کسی را صدا بزند، اما کسی نبود. بغض گلویش را گرفت. برگشت و آمد، و به چشمهای یابو نگاه کرد. دید که چشمهایش درشت‌تر شده‌اند. پال سفیدش به زردی می‌زند و خون زانوهایش بند آمده است.

مجال، دیگر نمی‌لرزید، دیگر عرق نمی‌ریخت.

مرد، زنجیر سترگه را از حلقه درآورد. قل قیش<sup>۱</sup> را پاره کرد. سر مال‌بندها را به زمین گذاشت و خاموت و شیلکی را از تن حیوان بیرون آورد و به دوش انداخت و به طرف بالای تنده حرکت کرد. در بالای تنده، وقتی که زیر نور آفتاب صبحگاهی، برگشت تا برای آخرین بار به مجال نگاه کند، شیارهای پیشانی‌ش عمیق‌تر شده بودند و دندانهایش را بهم فشار می‌داد.

---

۱- قل قیش = دو تکه چرم کوتاه‌تر و ضخیم‌تر از کمر بند، که عامل وصل خاموت و مال‌بندهاست.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

محمد عزیزى

● سایه سنگو

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



## سایه سنگو

... باد ملایمی که از روی کشتزارها می گذشت، ساقه های نازک گندم را خم می کرد و با زمزمه ی مبهمش بیابان را که در دل گرما خفته بود، بیدار می ساخت. آن دور و برها نه کبوتری دیده می شد و نه گنجشکی؛ با بلبلی که آواز بخواند. تنها گاهی صدای بال کلاغی که بر آسمان پر کشیده بود، و یا جیرجیرکی که زیر سنگ ریزه های خود را جابه جا می کرد و یا ماری که گرمای آفتاب تنبلش کرده بود و بی حوصله دور بوته های گندم حلقه زده بود، سکوت را می شکست.

دختر که گویی برای نماز ایستاده - در حال رکوع - چاپک و مطمئن ساقه های خشک گندم را با انگشتان قوی و ترک خورده اش لمس می کرد و شتابزده اندک فشاری به پنجه هایش می داد و آنچه را که درو کرده بود، در بغلش دسته می کرد و هنگامی که می دید بغلش پر شده، آن را روی زمین می گذاشت. به این ترتیب پشت سرش دسته های زیادی از گندم درو شده، نزدیک به هم چیده می شد. آن وقت بود که او می بایستی به عقب برگردد و دسته های کوچک گندم را روی هم انبار کند، تا باد نتواند خوشه، خوشه روی کشتزار پخششان کند و حاصل زحماتشان بیهوده هدر برود.

مادر ناتوان تر از آن بود که بتواند تمام روز را مانند دختر جوانش ایستاده، درو کند. به همین علت روی زمین نشسته بود - و در حالی که مدام خود را به جلو می کشاند - ساکت و آرام مشغول درو کردن بود. هوا هر لحظه گرم تر می شد و باریکه های از عرق از زیر دستمال بزدی کهنه ی زن روی پیشانی بلند و تیره اش که چند تار موی سفید در آن به چشم می خورد، سرازیر شده بود. زن غفلتاً درد شدیدی در شقیقه هایش حس کرد. دسته ی گندم را توی دامنش گذاشت و به کشتزار درو نشده خیره گشت. گندمهای زرد رسیده دور و برش را پر کرده بودند. نگاهش را به دورتر کشاند. همه جا شبح آدمهایی دیده می شد که با خستگی مزرعه هایشان را درو می کردند و عجله داشتند که کارشان را زودتر تمام کنند. از فکر اینکه همه زودتر از او درویشان را تمام خواهند کرد و او با دخترش

در بیابان تنها خواهد ماند، ترسی دردناک به دلش چنگ انداخت و آه عمیقی از سینه‌ی دردمندش بیرون پرید، فکر کرد: «اگر شوهرم دو سال پیش نمرده بود و پسر هم سربازی نرفته بود، حالا چه غمی داشتم؟»

بعد برگشت و به دختر جوانش که شتابزده و بی‌اعتنا درو می‌کرد و دسته‌ها را تند و تند پشت سرش انبار می‌کرد، نگاهی کرد و چند لحظه محو تماشایش شد و حس کرد که ته قلبش دوباره قوت گرفته است...

حالا دیگر آفتاب وسط آسمان نشسته بود و سوزنهای داغش را به تن آنها پرت می‌کرد.

گرما لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و باد می‌خواید. مادر آخرین دسته‌ی گندم را از روی زمین جمع کرد و در حینی که آن را به طرف خرمنگاه می‌برد، داد زد: «بیامامو، بیا ته چاهی بخوره»<sup>۱۰</sup> دختر که داشت دسته‌ی گندم را روی زمین می‌گذاشت، خطاب به مادرش گفت: - «صب کو، الان درو کنم. بعد خواهم دم»<sup>۲</sup> و دوباره شروع کرد، در حالی که ترانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد:

«آ - ی - دروزار و دروزار و دروزار

- مچی<sup>۲</sup> - خوشه که من نیستم روادار<sup>۱</sup>

- آی - مچی خوشه، مکوه رنگ خوراء زرد

که ضایع میشوه<sup>۲</sup> رنگ گل نار

احساس می‌کرد سرشار از نشاط و شادی است و نیروی زیادی برای کار کردن دارد. دلش می‌خواست همان طور تا شب ترانه بخواند و بکوب درو کند. چقدر خوب بود اگر همه‌ی بچه‌های سایه سنگوه<sup>۸</sup> آنجا حاضر می‌شدند. همه با هم، مثل بیشتر شبهای درازی که کنار هم جمع می‌شدند، می‌زدند، می‌رقصیدند، نقل<sup>۱</sup> می‌کردند و بعد بازی‌های همیشگی - «لپرو، هله دز، هزونه دز، اتل متل...» وزیر و پادشاه و...»<sup>۱۰</sup> اما بازی - سنگ گردو خوشگلی پیدا می‌کردند، در آتش می‌انداختند. و وقتی که خوب داغ می‌شد، بچه‌ها دو دسته می‌شدند. بعد هم چشمشان را باز می‌کردند و دنبال سنگ داغ می‌گشتند و هر کس از هر دسته‌ای زودتر پیدایش می‌کرد - برنده می‌شد و دسته‌ی او دسته‌ی دیگر را سوار می‌شد...»<sup>۱۱</sup> دلش می‌خواست همه می‌بودند تا دوش به دوش هم بنشینند و ضمن بیت خواندن<sup>۱۱</sup> دستی تکان دهند و مزرعه را در یک چشم به هم زدن درو کنند. آن وقت نوبت ده می‌رسید و کاریز<sup>۱۲</sup> و خرمن و کشمان<sup>۱۳</sup> و شبهای مهتابی...

بالاخره هم اگر دروگرها به رسم «خدا قونی»<sup>۱۴</sup> به یاریشان نمی‌شناختند، معلوم نبود، چند روز دیگر هم می‌بایستی با خستگی کار و گرمای بیابان و تشنگی و گشنگی به سازند. یک روز بعد از ظهر بیشتر آنها آمدند و «دبمه‌زار» را درو کردند. بدین ترتیب مادر و دختر هم بار و بندیلشان را بستند و راهی ده شدند...  
 ...دختر خسته بود و با اکراه بغل دیوار را جارو می‌کرد. چند دانه سیاهوک<sup>۱۵</sup> زیر کرق<sup>۱۶</sup> ریخته بود. امسال کرق آنها خالی‌تر از سال‌های پیش بود. دست‌های دختر هنوز هم تاول داشت. همین دیروز بود که از سهلو<sup>۱۷</sup> برگشته بودند. چقدر گرم بود. هم‌هش گرد و خاک و خارهای تینداری که لابلای ساقه‌های خشکیده‌ی گندم پنهان شده بود و ناگاه هنگام درو به دستهای خسته‌اش نیش زده بود و تا می‌آمد بنشیند و خارها را با سنجاقی که به چارقش<sup>۱۸</sup> بسته بود، از انگشتان زخمی‌اش در بیاورد و روسری‌اش را کمی شل می‌کرد، تا بادی به بیخ گوش‌هایش بخورد، مادرش محکم می‌زد تو سرش که: «چارقد خور محکم‌تر بیند»<sup>۱۹</sup> «-ای پتیاره‌ی بی‌حیا-!»

هنوز دانه‌های سیاهوک را از بیخ دیوار جارو نکرده بود که مرغشان قدقد کنان جلو دوید و بر دانه‌ها نوک زد و درست روبروی دختر فضله انداخت. دختر او را کیش کرد. مرغ برای یافتن دانه‌ای خوردنی تمام آشغال‌هایی را که دختر جارو کرده بود با پاهای خود به اطراف پراکند. دختر عصبانی شد و جارو را به طرف مرغ پرت کرد.

مرغ پرپر زد و لابه‌ای گرد و خاک راه انداخت. دختر که بیشتر حرصش گرفته بود، دنبال مرغ دوید. مرغ در حالی که سخت هراسان بود و قدقد می‌کرد و پرپر می‌زد، از خانه بیرون پرید. دختر سنگی برداشت و به طرفش انداخت. سنگ به شدت به مرغ خورد. مرغ ناله‌ی بلندی کشید و از چشم دختر پنهان شد. چشمهای دختر به شدت سوزش داشتند. صدای نفرین و آه و ناله‌های پیرزن که از بزدوشی برگشته بود، هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت. می‌گفت که: امروز یکی از بزهایش به خاطر اهمال چوپان گم شده. چوپان گفته بود: فردا پیداش می‌کنم.

زن اول خوشحال شده بود؛ ولی حالا دوباره به این فکر افتاده بود که: شاید هم الان گرگها تکه پاره‌اش کرده باشند. گرگهای گرسنه گرگهای درنده...!  
 به چوپان نفرین می‌کرد و به زمین و زمان بد می‌گفت: «آخه چرا بین این همه فقط بز من باید گم بشه؟ چرا همیشه، هر جا سنگه به پای لنگه؟»

تمام بزهایش پنج راس بودند. ۳ تا بزغاله، یک میش پیر یک مرغ با چند جوجه و یک خر هم داشت. خری ماده زیبا و قوی... خری که همیشه حاضر به یراق بود و بیشتر جوانهای تازه بالغ ده علاقه داشتند، او را به صحرا بیوند و هیزم بارش کنند...

دختر از چشمانش دست کشید و بیلچه را برداشت و دوباره داخل خانه شد. کنار اجاق دودزده - وقتی که خاکستر هومک<sup>۲۰</sup> و چرخه<sup>۲۱</sup> را داشت جمع می کرد بیاد پدرش افتاد که تا زنده بود هیچ وقت نگذاشته بود اجاق خانه شان بدون فیچ<sup>۲۲</sup> و کنده<sup>۲۳</sup> بسوزد. یک روز در میان - اول صبح با پسرش الله یار و الاغش می رفت کوه و تا آفتاب بخواند روی دشت پهن شود، با باری از کنده برمی گشت. اجاق دودزده و باریک بود - مثل دهانه ی تنگ کاریز - مثل نقب چاه ها بود که... با بچه ها می رفت و از آنها چفوک<sup>۲۴</sup> می گرفت. و خوب بادش بود؛ یک بار هم دستش خورده بود به چیزی نرم و سرد، فکر کرده بود: لابد بچه گنجشکی است. دستش را برده بود تو و زمانی که آن را در آورده بود ماری دیده بود که با معصومیت خاصی دور دستش حلقه زده - ناخود آگاه دستش را محکم تکان داده بود. دستش با دیواره های نمور و خزه دار چاه به شدت برخورد کرده بود و مار به راحتی ته چاه لغزیده بود.

برناق<sup>۲۵</sup> را هم جارو کرد. سقفش کوچک و کج بود. جاهایی شکم داشت و جاهایی رفته بود تو. درست مثل کام آدم، کام یک پیرزن، تیره و بی خون. چراغ موشی<sup>۲۶</sup> را که برداشت، بدنه اش لیز خورد و افتاد روی زمین و ترق صدا داد و نفتش روی گلیم لته ای<sup>۲۷</sup> که تنها فرش خانه شان بود، پخش شد. دختر خم شد و با عجله شروع کرد به تمیز کردن گلیم که صدای نفرین و آه و ناله ی مادر تو گوشش پیچید:

- «الهی که ورپری<sup>۲۸</sup> مامو - الهی که جوون مرگ بشی دختر و... الهی که ناکام از دنیا بری... ووه... ووه... دریده...»

و بعد صدای مشت هایش را - که مدام بر سینه ی خشکیده اش می زد - شنید. از ترس دلش ضعف رفت و ته کامش خشک خشک شد. به طرف در راه افتاد. پیرزن، خطاب به او، گفت:

«هنو نبردی زبو بستره، اوبدی<sup>۲۹</sup>»

دختر در حالی که جارو را به طرف کت<sup>۳۰</sup> مرغ ها پرت می کرد، با کفگیر پر از آشغال از خانه بیرون رفت. پیرزن خمیده و مایوس از یافتن بزی که در صحرا جامانده بود پاتیل<sup>۳۱</sup> را که کمی شیر در آن بود، برداشت و به داخل خانه خزید...

دختر وقتی که به در طویله رسید، صدای تند «هس و هسی» به گوشش رسید. آهسته از لای در شکسته‌ی چوبی، نگاهی به طویله انداخت. بوی شاش تازه و کود پوسیده دماغش را پر کرد و رگ‌های تنش به مور مور درآمدند. طویله تاریک بود و چیزی در آن دیده نمی‌شد. دختر رفت تو. طویله به طور مطبوعی گرم بود و کود نرم، خسته بود و دلش می‌خواست روی کف طویله دراز بکشد و ساعتها همان طور بماند. در این افکار بود که دوباره «هس و هس» نفس زدنی نوی گوشش پیچید و لحظه‌ای بعد سایه‌ای شتابزده از بغل الاغ کنده شد و به طرفش خیز برداشت و دختر نا آمد به خودش بجنبید در آغوش «علی حسن» جا گرفته بود... هیچ کدام حرفی نداشتند بزنند. نفس نفس می‌زدند و ماده الاغ حریصانه نگاهشان می‌کرد. هر دو در یک لحظه به خود آمدند. هنوز تا شب عروسی باید انتظار بکشند...

الاغ عرعر کرد. «علی حسن» به طرف آخور دوید و خود را در آن پنهان کرد. صدای پیرزن دوباره بلند شد، که: «هنوز الاغ را نبرده‌ای؟ پس یک ساعت است کدام گوری هستی؟»

پیرزن خسته و عصبانی به سوی طویله می‌آمد. دختر شتابزده الاغ را بیرون آورده بود و به طرف کاریز راه افتاده بود... مرغ هنوز هم «داشت ناله می‌کرد. پیرزن نفرین می‌کرد: «الهی ورپری حرامی پتیاره!»

و باز ناله‌ی مرغ بود که به گوش می‌رسید... دختر الاغ را آب داد، سطل را از «پایاب» پر کرد و برگشت. در جلو خانه علی حسن و مادرش صحبت می‌کردند. علی حسن می‌گفت که: امسال او خرمن آنها را می‌کوبد و چک<sup>۲۲</sup> می‌زند؛ گاه و دانه را هم می‌کشد... اما پیرزن که هنوز خشمگین بود، دوباره با دیدن دخترش بیشتر عصبانی شد و شروع به داد و فریاد کرد. پیرزن دهان مرغ را که بی‌حال روی زمین افتاده بود و گاه گاهی بالهایش را تکانی می‌داد، با پنجه‌های لرزان و ناتوانش باز کرده بود و از ظرف کثیفی که کنارش بود، نوی حلقش چای جوشیده تیره‌ای می‌ریخت. دختر سطل را روی زمین گذاشت و فقط یک لحظه، یک لحظه رفت تو فکر شب عروسی، آن همه بزن و بکوب و شاباش و...

بعد از دست این پیرزن و ناله‌هایش راحت شدن... همه خواهند آمد. تمام مردم ده و دهات اطراف. جوانها با جیبهای پر از خرما نخود و کشمش و بادام و خیلی چیزهای خوشمزه دیگر. بعد آتش بازی و بعدتر...

پیرزن لاشه‌ی مرغ مرده را انداخت روی صورت دختر... و دختر که غرق در رویای شیرین عروسی بود و برای یک لحظه، فقط یک لحظه، همه چیز را جز خوشبختی آینده فراموش کرده بود، ناگهان جیخ بلندی کشید و پنجولهای سرد و کثیف مرغ گونه‌هایش را خراشید. شیارهای باریک خون از جایشان جاری شد. دختر چندشش شد و ناخودآگاه، با خشونت، به مادر پیرش نفرین کرد:

«الهی افلیح بزنه به کمرت... پیره گفتار... الهی رود تور<sup>۳۳</sup> پیره...»

که پیرزن مثنی خاک از روی زمین جمع کرد؛ روی صورت دختر پاشید و گفت:

«خاک وه سرشی<sup>۳۴</sup> مرغو... تو طویله... طویله... ووه...» و...

و دختر مبهوت و هراسان، همچون ماده بپر درد کشیده‌ای، فریاد زد:

«چی...؟ چیز... ه ا پاهای الاغ... پاهای الاغ...» دست پیرزن به

سرعت روی خاک گشتی زد و کفگیر توی دستش جا باز کرد. کفگیر را با تمام

نیروی که داشت، به طرف دخترش، پرت کرد...

دختر ناله‌ای بلند کشید و دمر روی زمین غلت خورد. چند بار هق هقی کرد و

بعد آرام شد...

زن دلش هری ریخت پایین. با این حال هنوز هم داشت فحش می‌داد. به

چوپانی که بزشان را گم کرده بود و به دختری که... و دیگرانی که...

یک دفعه تمام ده ساکت شده بود. پیرزن به دخترش که بی‌حرکت وسط

کوچه افتاده بود و چارقدهش باز شده بود و گیسوان سیاهش در دستهای نوازشگر

باد گرم تابستان یله بود، نگاهی کرد و گفت: «وخی ننه، وخی چارقده خود ر

مخکتر بیند... وخی<sup>۳۵</sup>»

صدای زنگوله‌های گله‌ای که داشت به صحرا می‌رفت، سکوت ناگهانی «سایه

سنگو» را از هم پاشید. پیرزن کم کمک به خود آمد. کون خیز، کون خیز به

طرف دختر کشیده شد. بازویش را گرفت و آرام، آرام تکان داد. دختر حرکتی

نکرد. رنگ پیرزن تیره‌تر شد. بیشتر تکانش داد. دختر باز هم حرکتی نکرد. مادر

نفسش داشت می‌برید. پیشانی‌اش در لیبب گرما - یخ زده بود. دهانش خشک

شده بود و ته گامش می‌سوخت.

انگار ماری، عقربی، سوسماری و پا جانور دیگری رفته بود، نوی حنجره‌اش و

پنجه‌های سرد و لزجش را آهسته، آهسته روی گوشت دودزده و لپیده‌ی دهن پیرزن

می‌کشید. جنون آسا دختر را به طرف دیگر چرخاند. تنش کبود و یخ زده بود...

صورتش خراش خورده بود و رگه‌های خون کمرنگ مرده‌ای رویش دلمه بسته